

برلین، قهوه و تاریخ قدیمی «یوبل پرشرها» (ایرانی‌های هوراکش)

روایتی طنزآلود از ملتی که یا در حال نجاتِ دنیا است یا در حال به‌هم‌زدنِ آرامشِ آن.

در اروپا یک قانونِ نانوشته وجود دارد: اگر دو آلمانی کنار هم قهوه بخورند، درباره آب و هوا حرف می‌زنند؛ اگر دو فرانسوی بنشینند، از عشق و هنر می‌گویند؛ اگر دو ایتالیایی باشند، بحث به فوتبال و پاستا می‌رسد؛ اما کافی‌ست دو ایرانی پشت یک میز بنشینند تا ظرف سه دقیقه، امپراتوری‌ها سقوط کنند، مرزهای خاورمیانه عوض شود، اپوزیسیون بازسازی گردد، آمریکا محکوم شود، روسیه تحلیل شود و در نهایت هم هر دو نفر با ناراحتی از کافه بیرون بروند.

من و او هم طبق همین سنتِ باشکوه ملی، در کافه‌ای کوچک در برلین نشسته بودیم؛ کافه‌ای آرام با موسیقی جز، نور زرد ملایم و آدم‌هایی که بی‌خبر از همه‌جا قهوه‌شان را می‌نوشتند، غافل از این‌که پشت یکی از میزها، بار دیگر سرنوشتِ ایران در حال بررسی است.

پیشخدمتِ آلمانی هر بار با احتیاط به میز ما نزدیک می‌شد؛ احتمالاً هنوز نمی‌دانست چرا هر بار دو ایرانی قهوه سفارش می‌دهند، ده دقیقه بعد یکی دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، دیگری روی میز خم می‌شود، هر دو بلند حرف می‌زنند و ناگهان اسم کوروش، مصدق، شاه، مارکس، آمریکا، اسرائیل و جمهوری اسلامی همزمان در فضا پخش می‌شود.

او فنجانِ کاپوچینویش را برداشت و با خنده از پدرِ آلمانی‌اش حرف زد؛ مردی که سال‌ها پلیس بود و حالا در آستانهٔ بازنشستگی خیال می‌کرد بالاخره می‌تواند زندگی آرامی داشته باشد؛ صبح‌ها قهوه بنوشد، باغچه‌اش را مرتب کند، غذای پرنده‌ها را بریزد و باقی عمرش را بدون شنیدنِ فریاد و آژیر بگذراند.

اما خندید و گفت: «این خوشحالی خیلی دوام نیاورد...» گفت پدرش این اواخر در اداره بیشتر یا قهوه می‌نوشت یا با موبایلش بازی می‌کرد تا شیفت تمام شود، اما از وقتی ایرانی‌ها دوباره هر هفته در برلین و شهرهای دیگر تظاهرات می‌کنند، اعصابِ پلیس رسماً از هم پاشیده است.

و بعد، وسطِ بخارِ قهوه و صدای آرامِ موسیقی، ناگهان واردِ بخشی از تاریخ شد که هم خنده‌دار بود، هم غم‌انگیز و هم عجیب آشنا.

گفت:

«پدرم می‌گفت ماجرای ایرانی‌ها چیز جدیدی نیست. پلیسِ آلمان از خیلی قدیم با ایرانی‌ها خاطره دارد... مخصوصاً با همان سلطنت طلب‌هایی که بهشان می‌گفتند یوبل پرشرها (ایرانی‌های هوراکش).»

بعد خندید.

«می‌دونی یوبل پرشر یعنی چی؟ یعنی آدم‌هایی که شغلِ مقدسشان هورا کشیدن، کف‌زدن و تولیدِ شور شاهنشاهی بود.»

و ناگهان تصویری عجیب در ذهنم ساخته شد؛ گروهی ایرانی کراوات زده با کت وشلوارهای براق، موهای روغن‌خورده، عطر تند و چهره‌هایی سرشار از هیجان که در دههٔ شصت میلادی، جلوی

شهرداری شونبرگ (رات‌هاوس شونبرگ) در میدان کندی، چنان برای ورود شاه و ثریا و بعدها شاه و فرح هورا می‌کشیدند که آدم احساس می‌کرد تا چند دقیقه دیگر شخص کوروش کبیر سوار بر مرسدس ضدگلوله وارد برلین خواهد شد و فرمان احیای امپراتوری هخامنشی را صادر خواهد کرد.

می‌گفت پدرش آن زمان جوان بوده و در ماجرای سفر شاه ایران به برلین، مأمور تأمین امنیت بوده است؛ همان روزهایی که خیابان‌ها پر بود از دانشجوی‌های چپ، مخالفان شاه، سلطنت‌طلب‌ها و جماعت «یوبل‌پرشرها (ایرانی‌های هوراکش)»؛ جماعتی که مأموریت تاریخی‌شان این بود که هر جا شاه ظاهر شد، چنان کف بزنند که حتی کبوترهای برلین هم از ترس شکوه سلطنت چند متر بالاتر پرواز کنند.

گفت:

«پدرم می‌گفت اینا فقط هورا نمی‌کشیدن... انگار مسابقه گذاشته بودن که کی بلندتر داد بزنه: جاوید شاه!»

و بعد با خنده ادامه داد:

«می‌گفت بعضی‌ها چنان از ته دل فریاد می‌زدند که انگار شخصاً داریوش بزرگ را از فرودگاه تحویل گرفته‌اند.»

اما بعد ناگهان صورتش جدی شد و گفت:

«مشکل امروز بدتره... آن موقع حداقل پدرم می‌فهمید کی داره هورا می‌کشه و کی فحش میده.»

بعد قهقهه‌اش را هم زد و با خنده‌ای تلخ ادامه داد:

«الان می‌گه ما چون فارسی بلد نیستیم، کاملاً مبهوت می‌مونیم؛ نمی‌فهمیم کی فریاد می‌زنه، کی تشویق می‌کنه، کی تهدید می‌کنه، کی فحش میده. فقط می‌بینیم ناگهان همه قرمز میشن، رگ گردن‌ها بیرون می‌زنه و ده نفر همزمان به طرف هم حرکت می‌کنن!» و بعد آرام اضافه کرد:

«می‌گه شما می‌دونید در آلمان تهدیدکردن جرم حساب میشه؟ خلاصه اعصاب پلیس بدجوری به هم ریخته...»

و راست می‌گفت.

برای یک پلیس آلمانی که تمام عمرش را با قانون، نظم و دیالوگ بزرگ شده، دیدن جماعتی که ظرف سه دقیقه از شعار آزادی به فحش خانوادگی و تهدید فیزیکی می‌رسند، احتمالاً بیشتر شبیه یک نتاثر سیاسی سوررئال است تا یک تجمع مدنی.

بعد ناگهان گفت:

«پدرم می‌گفت آن زمان هم ماجرا ساده نبود. تظاهرات ضدشاه در برلین آن قدر شدید شد که آخرش یک دانشجوی آلمانی به نام بنو اونه‌زورگ کشته شد.» و لحظه‌ای سکوت کرد.

بنو اونه‌زورگ؛ دانشجوی جوان آلمانی که در سال ۱۹۶۷، در جریان اعتراضات علیه سفر شاه ایران به برلین، با تیراندازی یک پلیس کشته شد؛ حادثه‌ای که بعدها تبدیل به یکی از مهم‌ترین نقاط عطف جنبش‌های دانشجویی آلمان شد و فضای سیاسی آلمان غربی را به شدت تغییر داد.

عجیب است؛

حتی تاریخ اعتراضات ایرانیان در خارج از کشور هم گاهی با تراژدی، خشونت و آشوب گره خورده است.

اما طنز تلخ ماجرا اینجاست که تاریخ سیاسی بخشی از ایرانی‌ها همیشه میان دو قطب عجیب در نوسان بوده. یا هوراکش قدرت بوده‌اند، یا فحاش قدرت.

میان‌ه روی، گفت‌وگو، عقلانیت و نهادسازی، معمولاً زیر صدای شعارها دفن شده است.

او می‌گفت پدرش هنوز هم وقتی تصاویر تجمعات ایرانیان را می‌بیند، یاد همان سال‌ها می‌افتد: «می‌گفت ایرانی‌ها عجیب‌اند... یا عاشق‌اند یا متنفر. یا هورا می‌کشند یا صندلی پرت می‌کنند. انگار سیاست برایشان بیشتر شبیه فینال جام جهانی است تا گفت‌وگوی مدنی.»

و راست می‌گفت.

ما ملتی هستیم که گاهی سیاست را نه با عقل، بلکه با هیجان، قبیله، عصبانیت و احساسات انفجاری زندگی می‌کنیم. کافیست یک بلندگو روشن شود یا یک پرچم بالا برود تا ناگهان همه تبدیل شوند به تحلیل‌گر ژئوپولیتیک، استراتژیست نظامی، فیلسوف تاریخ و ناجی ملت.

و بعد همان صحنه همیشه تکرار می‌شود:

یک عده این طرف، یک عده آن طرف، فریاد،

تهدید، فحش، پلیس، دستگیری، و مردمی که اصلاً نمی‌دانند دعوا دقیقاً بر سر چیست، اما مطمئن‌اند که باید عصبانی باشند.

او می‌گفت:

«پدرم همیشه می‌گفت ما پلیس‌ها از ایرانی‌ها فقط یک چیز فهمیدیم؛ این‌که این‌ها حتی وقتی با هم موافق‌اند هم دعوا می‌کنند.» و شاید تراژدی واقعی ما دقیقاً همین باشد.

ما هنوز فرق میان سیاست و هیجان را کامل نفهمیده‌ایم. هنوز خیال می‌کنیم دموکراسی یعنی بلندتر فریاد زدن. هنوز تصور می‌کنیم اگر کسی مثل ما فکر نکند، حتماً یا خائن است یا احمق یا مزدور.

و شاید به همین دلیل است که تاریخ سیاسی ما، از «یوبل پرشرها (ایرانی‌های هوراکش)» سلطنت‌طلب دیروز تا لشکرهای مجازی امروز، هنوز بیشتر شبیه استادیومی عظیم است تا یک جامعه مدنی.

ما هنوز بیشتر از آن‌که «گفت‌وگو» کنیم، «هورا» می‌کشیم؛ فقط اسم پادشاه‌ها، ایدئولوژی‌ها و پرچم‌ها عوض شده است.

و شاید بزرگ‌ترین بدبختی ما همین باشد که هنوز نفهمیده‌ایم کشوری را با کف زدن، فحش دادن و هیجان خیابانی نمی‌سازند.

کشورها را با نهاد، تحمل، خرد و توانایی شنیدن یکدیگر می‌سازند؛ چیزی که ما هنوز، حتی بعد از صد سال هورا کشیدن، درست یاد نگرفته‌ایم.

مهدی روسفید - آگسبورگ

29.05.2026